

مقبول باشی و گفت غافل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در آن کار آن بسازد و گفت تو  
 در زندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بندهای باز که اری سلامت یابی  
 راحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن  
 از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با انصاف  
 بتغز و با فقر ابتدا نل که تغز بر انصاف تو اضع بود و نل فقر را شرف فقر است و گفت شاید بود  
 تو بد نیاشاد بودن بجای از دولت بر دست تو از غیر خدای ترس تو از خدای از دولت پا  
 گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بجای از دولت دور کند و گفت موافق  
 آنست که از غیر خدای ترسد و بغیر او امید ندارد در منهای او را بر هوای نفس خویش بکنید  
 و گفت خوف از خدای ترا بجای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و خوا  
 و حقیر داشتن خلق را بسیار است که هرگز دانه پذیرد و گفت آدمیان بر اخلاق خویش اند  
 تا مادام که خلاف هوا ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان کرده آید حمله خداوند  
 اخلاق کرم خداوندان اخلاق لیم شوند و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در  
 مال و طمع در کرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر قطع که در بد افتد از دنیا  
 آن غنیمت بود و گفت ادب اعتماد گاه فقر است و آرایش انصاف و گفت حق تعالی  
 واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرمود  
 است کتب ربکم علی نفسہم الرحمة و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن  
 حجاب بود و در هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص برایشان رود نه بالیشان بود  
 طاعتها که می آرند شان و ایشان از آن بیرون و ایشان از آن طاعت دیدار نهند و آنرا  
 بخیزی نشدند و گفت اخلاص صدق نیت است ما خدای تعالی و گفت اخلاص نیسان  
 رویت خلق بود بدام نظر خالق **فهلست** که یکی از فرزانه غم حج کرد چون به  
 نیشابور رسید پیش ابو عمش رفت و سلام کرد و جواب نداد و با خود گفت مسلمانان بر مسلمانان سلام

در این کتاب است که هر چه ترسد پیش از آنکه در آن کار آن بسازد و گفت تو در زندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بندهای باز که اری سلامت یابی

کند جواب نیا بد ابو عثمان گفت حج چنین کنند که ما در ابله دار نذر بخور و غم حج کنند و یونان  
 مرد بازگشت و بفرغانه آمد و تا ما در در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن غم خدمت  
 ابو عثمان کرد چون آنجا رسید ابو عثمان پیش او باز و دید او را کرام کرد پس آن جوان بسیار سعی  
 کرد تا ابو عثمان دستور بانی بوی دهد بوی داد و بر آن کار می بود تا ابو عثمان را وفات تک  
 رسید و آثار مرکب بر و ظاهر شد پسرش جامه بدرید ابو عثمان چون آن بدید گفت ای پسر  
 خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد کما قال النبی صلی الله  
 علیه و سلم کل اناء یرشح بما فیہ و در حضور تمام جان بداد رحمة الله علیه و السلام

در ذکر ابو عبد الله جلا رحمة الله علیه

آن سفینه بحر دیانت آن سکنه اهل ممانت آن بدره مقامات آن آینه کرامات  
 آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله جلا رحمة الله از جمله مشایخ کبار بود و از اکابر  
 قدما و شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی  
 بدیع و در حقایق معارف و دقائق لطایف بی نظیر بود و ابو تراب را و ذوالنون را  
 دیده بود و صحبت جنید و نورانی در یافته بود و ابو عمر و دمشق گفت که او شنیدم  
 که گفت در ابتدا ما در و پدر را گفتیم که مراد کار خدای کنید گفتند که ویم پس از پیش ایشان  
 بر فتم تاتی چون باز آمدیم و بدر خانه خود رفتیم و در بر او گفتم کیست فرزند شما  
 گفتند ما را فرزندی بود خدای بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم بازستانیم و مراد نه کشاوند  
 نقل است که گفت روزی جوانی را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهده او  
 سحر شدیم و در مقابل او ایستادم جنید بر من گذر کرد و با او گفتم یا استاد این چنین روی  
 بائش و وزخ بخواب سوخت مرا گفت این باز از چه نفس است و دام شیطان کن که ترا برین  
 میدارد و نه نظاره عبرت که اگر نظر عبرت بودی در هر ده هزار عالم اعجب بسیار است اما

زود باشد که تو بدین سحر می بینی و نظر بر روی مغدب شوی و گفت چون حسد بر رفت بر او آن  
 فراموش شد تا سالها است تا است خواستم از حق تعالی وزاری کردم و تو به کردم تا حق تعالی  
 بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چند کا است که زهره دارم که هیچ چیز از موجود است  
 التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضایع کردم و انتم نقل است که  
 سوال کردید از فقر خاموش شد و بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت جان  
 و امک سیم داشتم شرم آمد که در فقر سخن گویم صدقه کردم آنگاه آدم نماز فقر سخن گویم  
 و گفت بدین سیم ریخ دیده و فاقه کشیده تا نزد یک تربت معطر در وضه نمود  
 خواجه کانیات علیه افضل الصلوات رسیدم گفتم همان تو آمده ام پس در خواب شد  
 پیغمبر علیه الصلوة و السلام بخواب دیدم که قرصی من و او نیمه خوردم چون بیدار  
 شدم نیمه دیگر در دست داشتم و پرسیدند که مردکی سخن اسم فقر کرد و گفت آنگاه  
 که از هیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تائب کرد و گفت آنگاه که فرشته دست صاحب  
 بیست روز بر روی پیچ کتیه ننویسد و گفت هر که مدح و ذم مردمان پیش او بگردد  
 باشد او زاهد بود و هر که بر فرائض قیام نماید باقول وقت او عابد باشد و هر که همه  
 افعال از خدای بسند موحد بود و زاهد آن بود که در دنیا چشم زوال نکند تا در چشم او  
 حیرت شود و دل با بهالی از او تواند برداشت و گفت بمت عارف باید که حق باشد  
 از حق تعالی هیچ چیز باز نکرد و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام  
 محض خورد و گفت تقوی فقر نیست مجرور از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع  
 استی حکم فقر آنست که بزوی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر خود و شکر  
 مصیبت و گفت خایف آنست که از غنای او را امین کند و گفت هر که بنفس خویش بر  
 رسد زود از آنجا بنماید و هر که را رساند بر تنه بر آن مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که  
 باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق نصیب باطلی از جهت آنکه حق غیور است و کنت قصد

کردن تو برزق ترا از حق دور گرداند و محتاج خلق گرداند **لقولست** که چون وفاتش نزدیک رسید میخندید و چون بر دستچنان خندان بود طبیب گفت زنده است بنفس بگریستند مرده بود **رحمة الله علیه**

### در ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زبده بی زلل آن صادق بی بدل  
آن آفتاب بی غیم امام عبد ابو محمد رویم از جمله مشایخ کبار بود و مدوح همه بود  
بناست و بزرگی او همه مستحق بود و از صاحب سمران جستند بود و در مذہب و اؤد  
فقیه الفقهها بود و در علم تفسیر آن حظی تمام داشت و در فنون علوم بکمال بود و مشا  
الیه قوم بود و صاحب بخت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت  
ریاضتها طبع کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار در در طریقت و ازو  
می آرد که گفت بیست سال است که تا بر زبان ذکر هیچ طعام گذرنجوده است که  
در حال حاضر شده است و گفت یک روز در بغداد در مکانی بگوشه گذشتم تشکی به  
من غلبه کرد از خانه آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزه آب بمن داد پس گفت صوفی  
بروز آب خورد چون آن بشنودم هرگز دیگر بر زبان نخوردم نعل است که  
روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین او هوا  
او باشد و بخت او دنیا را و نه نکو کاری از خلق رسید و نه عارفی از خلق گرفته نه  
تقی نه ای رسید که اول چیزی که حق تعالی بر بندہ فریضه کرده است صیت  
گفت معرفت و ما خلقنا الحسن والینس الا لیعبدون و گفت حق تعالی  
نہان کرده است خیرها را در چوبه ها مگر خویش را و گفت حاضران بر سر و جہانہ حاضر است  
شاهد و عبد لاجرم و ایم در علمیت بود و حاضر است شاهد و عبد لاجرم و ایم در غیبت بود

*Handwritten marginal notes in the right margin, including phrases like 'چون وفاتش نزدیک رسید میخندید' and 'بناست و بزرگی او همه مستحق بود'.*

و حاضر است شاه حق لاجرم و ایم در طرب بود و گفت چون حق تعالی ترا کفالت کرد و در  
 روزی کرد سعادتی بود و چون کفالت باز ستاند و کردار تو بیکار و نعمتی بود و چون کردار  
 باز کرد و کفالت تو بیکار و مصیبتی بود و چون هر دو باز کرد و آفتی بود و گفت کشتن تو با هر  
 گروهی که بود از مردمان سلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر  
 شرح بود مگر اینطایفه که مطالبت ایشان بحقیقت و برع بود و دام صدق و هر که با ایشان  
 نشیند و ایشانرا بر آنچه ایشان محقق اند ظانی کند خدای نور ایمان از دل او باز کرد و حکم  
 حکیم ایست که حکمها بر برادران فراخ کند بر خود تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان  
 و علم بود و بر خود تنگ کردن از حکم و برع بود و گفتند آداب سفر حسیت گفت آنکه  
 مسافر اندیشه از قدم در نیک زد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت آرام  
 گیر بساط و پیرمهر کن از اغیبات و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتیکه بگری از منزلت گفت  
 تصوف غیبی رسته خصلت است تعلق ساخته فقر و افتقار و محقق شدن سادگی  
 و ایثار و ترک گرفتن از اغراض و خستبار و گفت تصوف ایستاد نیست بر اعمال  
 صن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او از هوا خود و در دکان  
 او از جفای خود تا فانی شود کل کل و گفت توحید محو آثار بشریت است و تخریب  
 الهیت و گفت عارف را آئینه است که چون در آن نگرند مولی او بد و مجلی شود  
 گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت قرب زایل شدن جمله اغراض  
 و گفت انس آنست که جستی در تو پدید آید از ماسوی است و از نفس خود و گفت انس  
 سرور است بکلاوت بی خطاب و گفت انس خلوت گرفتن است از همه دنیا  
 و گفت همت ساکن نشود مگر بحجت و ارادت ساکن نشود مگر بدوری از عملیت نیست  
 کسی را بود که کام فراخ نهد و گفت محبت و فاست با وصال و حرمت است با  
 طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و از لغت خیر رسیدند گفت فقر نیست

بر سر راه  
 بنشیند  
 باشد از آنجا  
 نفع باشد  
 چون با کس  
 شد و صلح  
 در ایشان  
 هیچ خبر نبود

که نگاه دارد و متروخیش را و گوش دارد و نفس خود را و بگذارد و فرایض خدا را و گفت صبر ترک  
شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانائی بود در آن بکنی و گفت تو بر آن بودی که از  
توبه توبه کنی و گفت تو اضع و لیلی قلوبست در حلیلی غلام العنوب و گفت شهورت خفی  
است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لخطت راحتت و خطرات امارت  
و اشارات بشارتت و گفت نفس زدن در اشارات حرام است و در خطرات  
و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زهد حقیق داشتن دنیا بود و آثار او را از  
دل سزدن و گفت خایف است که از غیر خدای ترسد و گفت رضا آن بود که  
اگر در رخ را بردست راست باز نینکاید که بردست چپ می باید و گفت رضا  
استقبال کردن احکام است بدل خوشی و گفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سر را  
عوض آن چشم نذارد و نقلت که عبد الله خفیف از وی و صحبت خواست  
گفت کمترین کاری در نبراه بدل دوست اگر این خواهی بترتبات صوفیان مشغول  
شو نقلت که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتقد  
خلیفه شد بقضا و مقصود او آن بود تا خود را پسری سازد و محبوب کرد تا شیخ خمید  
رحمة الله علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و در پی مشغول فارغ رحمة الله علیه  
والله اعلم

در ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن کوهر بحر و فای  
امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در همون  
علم آبی بود و با حصول و فروع معنی و بیچسب را از مشایخ پیش از او در اسرار تنزیل و معانی تا  
آن کسی شرح نکرده است و آن لطافت بیان کسی نداشته است که ابد الکمالی عظیم بود و

این کتاب در شرح و تفسیر این کتاب است و در بیان احوال و سیرت این بزرگوار است

جمله اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خراسانی در کار او مبالغت کردی و جز او را در  
 مسلم نداشتی و او از کنار مریدان جنبید بود **نقلست** که روزی جمعی بصومعه او  
 شدند بدین او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او گریان گفتند چه حالتست گفت  
 مرا حالتی پدید آمد از مخالفت کرد صومعه میخورم و میگریستم گفتند سبب چه بود گفت  
 در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم بادم آمد با آنکه هزار درم ثواب خداوندش  
 بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگویم تا حال من چه شود پرسیدند که  
 هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین بهر شب از روزی صحتی کردم اکنون  
 چهارده سالست که میخوانم امروز سوره انفال رسیدم یعنی پیش ازین از  
 سه غفلت میخواندم **نقلست** که ابن عطاءه پسر داشت عمه صاحب  
 جمال با پدر بسفری میرفتند در راه دزدان برایشان زدند و یک یک بسرا  
 چشم می بستند و گردن میزدند و او هیچ نیکت و روی با آسمان میکرد و میخندید  
 تا نه پسرش را بکشند چون پسر دهم را چشم بستند و گردن میزدند روی با پدر کرد  
 و گفت زهی بی شفقت پدری که تویی نه پسر را بکشند و تویی جنیدی و هیچ  
 نیکوئی گفت جان پدر کسیه او این میکند با او هیچ نتوان گفت او خود میداند و  
 می بیند و می تواند اگر خواهد نکا هار دآن دزد چون این سخن بشنید حالتی بر روی  
 بیاید گفت ای پرچم این سخن پیش ازین نکستی تا هیچ پسرت کشته نشدی **نقلست**  
 که روزی با جنید گفت اغنیاء فاضله از فقرا آنکه با اغنیاء بقیامت حساب کنند و  
 حساب نتوانند کلام بی واسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دوست  
 فاضله از حساب جنید گفت فقرا فاضله از اغنیاء که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضله از  
 عتاب شیخ علی بن عثمان الجلیلی اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر یکی بود و  
 عتاب بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم و

عتاب سر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را عینی کرده است و بنده از  
 شرف نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر شرف از سوی حق  
 می افتد که بنده را فقرا و تا بنده بسبب فقر آن همه ریج کشید پس آنرا عذر می باشد  
 و عذر از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیر تر بود حق تعالی عینی تر بود که آنتم انفقرا  
 الى الله ان اكرمكم عند الله اتقتم و هر که توانگر تر بود از حق دور تر بود که  
 در ویشیکه توانگر را تواضع کند ثلثی از ویش برود پس دین توانگر مغرور توانگری بود  
 که دانه که چون باشد که ایشان بجهت مردگانند که آیا که و مجالسه المونی و  
 بعد از پانصد سال از درویشان سخن راه یابند و عتابیکه پانصد سال استظار با کشید  
 از عذری که اهل آن بیانصد سال غرق و وصل باشند کجا بهتر باشد چو کسی که پیغمبر  
 صلی الله علیه و سلم مر فرزندان خود را خرفقره و انداشت و یگانگاری بعباط توانگری  
 کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول حسید است نه هست  
 که بعضی از مستکلمان این عطار گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی شتقاق کرده  
 که در شمعان غریب است و ازین زبان معنادر ترک کرده این عطا گفت این  
 از آن کرده اند که نخو استند که جز اینطایفه این را بدانند از آنکه پیش ایشان عریضت  
 و نخو استند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و او را کلماتی  
 لطیف عالی است و سخن او است که بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم  
 آنست که گفته اند هر چه گفته اند مگو و هر چه نکرده اند مکن و گفت مرد اسرار را که چونید در  
 میدان علم جویند اگر نیاید در میدان حکمت اگر نشاید در میدان توحید اگر درین  
 سه میدان نباشد طمع ازین او کسته کن و گفت که بزرگترین دعویها آنست که  
 دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میان  
 انبساط نهد بیهیم که کفیم از صفات دروغ زمانست و گفت شاید که التفات کنند به

و در کتب  
 و در کتب  
 و در کتب  
 و در کتب  
 و در کتب



بصفاست در بصفاست فرو و آید و گفت هر علمی بیانی هست و هر بیانی را از بیانی و هر بیانی را  
 عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تواند کرد  
 در اراده که سخن گوید و گفت هر که خود را نادانستت آراسته دارد حق تعالی دل او را  
 بنور معرفت منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاقیات  
 و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از نظای تعالی غافل ماند و از فرمانها و او  
 و از معاطات او و گفت بنده است مقهور و غلی است مقهور و در میان هر دو بنده نیست  
 معذور و گفت نفسها خود را در راه هوا نفس خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی  
 از موجودات صرف مکن و گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام  
 اوقات و گفت اگر کسی بیست سال در شیوه تقاضا قدم زند و در این بیست سال یک قدم برای  
 نفع برادری بردارد فاضله از آنکه شصت سال عبادت با خلاص کند و از آن نجات  
 نفس خود خواهد و گفت هر که بخیزی دون خدای ساکن شود بلائی او در آن چیز نباشد  
 و گفت صحیح ترین عقلمها عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است  
 که از موجب خیزد و بهترین کنایان کنایه است که تو بر از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن  
 با سباب مغرور شدن است و استادن بر احوال بریدن است از محول احوال و گفت باطن  
 جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق تعالی بیایکی سزاوارتر از جای نظر  
 خلق و گفت هر که اول مدخل او بهمت بود بخدای رسد و هر که اول مدخل او با رادت بود با حرت  
 برسد و هر که اول مدخل او بارز بود بدنیارسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن  
 دنیا بود و بعضی را دنیا سر اشی بود و بعضی را تجارتی مغرور غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی تعلیم  
 و بعضی را مجلسی و محلی و بعضی را نفسی و شهبوتی بهمت هر یکی از اینها شیخ خویش بسته اند که در  
 و گفت دلها را شهبوتی است و ارواح را شهبوتی و نفوس را شهبوتی همه شهبوتها را جمع کردند  
 شهبوت ارواح فرب بود و شهبوت دلها مشاهد و شهبوت نفس لذت گرفتن بر احوال است

و گفت از این سخن تا آخر کتاب علی بن ابی طالب بود و در هر دو از این سخنان حکایت

و گفت سرشت نفس برلی ادلی است و بنده مامور است بملارمت ادب نفس بر پانچ  
 اورا سرشته اند میر و داند زمین مخالفت و بنده او را بجهت برپای میدارد از مطالبت بر  
 هر که عنان او کشا و در فساد با او شریک بود پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمنی  
 گفت رویت نفس و طایفه ای او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت وقت منافق خوردن  
 و آشامیدن بود و وقت مؤمن ذکر و حمد بود و گفت اتقانی که در میان خداوند  
 بنده بود در سه مرتبه است استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت خو استن و از خدای  
 توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن و از خدای تعالی کرامت دادن و  
 گفت هر که ادب یافته باشد آداب صالحان او را صلاحیت بساط کرامت بود و هر که  
 ادب یافته باشد آداب صدفان او را صلاحیت بساط انفس بود و انبساط و گفت هر که  
 از ادب محروم کند از همه خیراتش محروم کرده و گفت تقصیر ادب در قرب صعبتر بود  
 از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبار در گذارند در صدفان چشم زخمی و اتقانی بجز  
 بلاکت اولیا طحطات قلوبست و بلاکت عارفان بخلطرات اشارات و هلاکت مومنان  
 با اشارات حقیقت و گفت مومنان بر سه طبقه اند اول آنکه نظر در وقت و حاکم  
 میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیم آنکه نظر در حقایق میکنند و گفت اولی منازل بر سه  
 اعلی مراتب شهادت و ادنی منازل شهادت اعلی منازل صلحا است و ادنی منازل صلحا  
 منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بنده کمال اند که اتصال ایشان بحق درست شود  
 چشمها ایشان تا به دور روشن شود ایشان را حیات بود و الا به و بسبب اتصال ایشان  
 ایشان به و ایشان را بصغای یقین نظر دایم بود و که حیات ایشان بجمیات او موصول  
 بود لاجرم ایشان را تا به مرگ نبود و گفت چون کشت شود در بهیت در مشرو صاحب آن  
 نفس زندان بر و حرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فرضیه است بر اولیای  
 خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت منادمت در محبت و گفت اگر صاحب غیرت

و گفت هر که ادب یافته باشد آداب صالحان او را صلاحیت بساط کرامت بود و هر که ادب یافته باشد آداب صدفان او را صلاحیت بساط انفس بود و انبساط و گفت هر که از ادب محروم کند از همه خیراتش محروم کرده و گفت تقصیر ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبار در گذارند در صدفان چشم زخمی و اتقانی بجز بلاکت اولیا طحطات قلوبست و بلاکت عارفان بخلطرات اشارات و هلاکت مومنان با اشارات حقیقت و گفت مومنان بر سه طبقه اند اول آنکه نظر در وقت و حاکم میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیم آنکه نظر در حقایق میکنند و گفت اولی منازل بر سه اعلی مراتب شهادت و ادنی منازل شهادت اعلی منازل صلحا است و ادنی منازل صلحا منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بنده کمال اند که اتصال ایشان بحق درست شود چشمها ایشان تا به دور روشن شود ایشان را حیات بود و الا به و بسبب اتصال ایشان ایشان به و ایشان را بصغای یقین نظر دایم بود و که حیات ایشان بجمیات او موصول بود لاجرم ایشان را تا به مرگ نبود و گفت چون کشت شود در بهیت در مشرو صاحب آن نفس زندان بر و حرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فرضیه است بر اولیای خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت منادمت در محبت و گفت اگر صاحب غیرت

عالی

حالتی صحیح بود کشتن او فاضله از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بنیاید  
 بود که هر که او را بکشد ثواب یابد اما از آن آتش غیرت بر او و گفت بخت آنست که هیچ  
 از عوارض آنرا باطل نتواند کرد و امید و گفت بخت آن بود که در دنیا نبود و گفت زندگی  
 بخت بیذل است و زندگی شاق باشد و زندگی عارف بزرگ و زندگی موحده بزرگان  
 و زندگی صاحب تعظیم نفس و زندگی صاحب بخت باقطع از نفس و این زندگی  
 سوختن و غرق شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحده بزبان چگونگی بود گوئیم باطنش همه  
 گرفته باشد و یک ذره از باطنش خیر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بارزیه گفت  
 که تسلی سال است تا باری پیرامی جویم و زندگی صاحب تعظیم نفس چنان بود که زبانش  
 از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب بخت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن  
 بخت نفس زندگانی شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت من و کفر  
 که نبی مسلم و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت  
 و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقی است و هر حقیقی را حقی و  
 هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که توانی اسم بنده بود و آن لی نشانت ولی نهایت است و چون  
 لی نشان لی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن بر حقیقی را  
 حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قائم به  
 یکی بود و گفت بخت بردوام غناب بود و گفت چون غیب دعوی ملک کند و بخت  
 بیفته و گفت بعد از قطع او صانع است نشان ارادت نماید و همه ندیده کرده و گفت هر که  
 که تو یار و حد توانی کرد و حد از تو دور است و گفت نشان نبوت بر خاستن حجاب است بر  
 قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین سلیم است و چنانچه ازین هر دو در نماید  
 هیچ دور نماید و گفت هر که را توبه بعمل درست بود توبه او مقبول بود و گفت عمل آلت عبودیت  
 نه اشرف بر بویست و گفت هر که توکل کند بر خدای متوکل بود و بر خدای بر توکل خویش نبرای

چون ازین سخن در حدیث آمده است که هر که را توبه بعمل درست بود توبه او مقبول بود و گفت عمل آلت عبودیت  
 نه اشرف بر بویست و گفت هر که توکل کند بر خدای متوکل بود و بر خدای بر توکل خویش نبرای

عالمی

کفایت  
که در جمل  
وایم سعادت  
دوست  
و غارت کردن نفس  
کلیه کلمات  
و کفایت  
است که حق  
مستعمل  
معنی آن بود که  
نکارگت انجام  
رو  
دینا و ایس  
کفایت کردی  
و کفایت کردی  
دینا و ایس  
کفایت کردی

حق می گوید و گفت تو کل حق التماس است بحق تعالی و صدق افتقار است به و گفت تو کل حق  
که تاشدت فاقد در تو به دنیا به هیچ سبب باز شکری و از خفیت سکون بیرون نیامی چنان  
حق و اندک تو بدان راست ایستاده و گفت معرفت راسته رکن بود همتیت و حیا و این  
و گفت رضا نظر کردن دست به خستار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده  
است و آن دست به همتن از ختم است و گفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره  
کندی یکی آنکه بسند که آنچه در وقت من رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگری  
بینه که آنکه مرا اختیار کرد و نیگوتر و فاضله است و گفت اخلاص آنست که خالص بود از  
افات و گفت تو اضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهر است و باطنی ظاهر و نگاه داشتن  
عداست و باطن ایست و اخلاص رسیدند که ابتدا با اینکا رعیت و امتیاش که امام است  
گفت ابتداش معرفتست و امتیاش توحید و گفت ترار کردن در چیز است آداب  
عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت و گفت ادب ایستادنت با هر چه نیگوتر داشته  
گفتند این چگونه بود و گفت آنکه معامله با خدای ما در کند پنهان و آشکارا چون این بجای  
آوردی ادیب باشی اگر چه عجمی باشی رسیدند که از طاعتها که امام فاضله است گفت معرفت  
حق تعالی بردوام وقت رسیدند از شوق کفایت سوختن دل بود و بار و شدن جگر و زبانه  
زدن آتش در وی رسیدند که شوق برتر یا محبت کفایت محبت زیرا که شوق از وی خرد  
و گفت چون آواز و غصی آدم بر آید جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر روز و سیم حق تعالی  
بدیشان وحی فرستاد که چرا شما بر آدم بگریستند گفتند ما نگریم بر کسی که در تو عاصی شود حق تعالی  
فرمود بغزت و جلال من که محبت همه چیزها بشما آشکار کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما  
کنم و یکی از آن گفت غولت خواهیم گرفت گفت با که خواهی پیوست چون از خلق میری آمد و گفت  
پس حکیم گفت بظاهر با خلق می باش و باطن با حق تعالی در روزی اصحاب خود را گفت که چه  
بند شود در بعضی گفتند بکثرت صوم و بعضی گفتند که بهادمت صلوات و بعضی گفتند بجا هدیه و

بعضی گفتند بحاسبه و بعضی گفتند بوزن و بعضی گفتند بوزن مال تا این عطا گفت بلند می نیاید  
 آنکه یافت الا بخوی خوش نقلست که یکجا پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت  
 ترک ادب میان اهل ادب است چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم پای دراز کرده  
 بود پیش ابوبکر و عمر که با ایشان صافی تر بود چون عثمان در آمد پای مبارک کرد کرد  
 نقلست که ابن عطاء را نزد قوسوب کردند و با خلیفه گفتند و علی بن عسی که وزیر  
 بود بر وی متغیر شد و را بخواند و بسیار خاکفت و ابن عطاء نیز او را سخنها می سخت گفت  
 وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشند و بر سرش میزدند تا بخیر شد پس ابن عطاء  
 دعای بد کرد و گفت قطع الله یدک و هر حالت یعنی خدای بریده کرد و دست  
 و پای ترا و جان بداد بعد از تالی خلیفه بر وزیر متغیر شد و فرمود تا دست و پای او بریده  
 بعضی از مشایخ مواخذ و میگردند بر ابن عطاء که چرا او را دعای بد کرد بایستی که او را دعای  
 نیک کردی اما عذر اینچنین گفتند که از آن دعای بد کرد که تواند بود که او ظالم بود برای  
 نصیب مسلمانان دیگر و عاگرد و گفتند که ابن عطاء از اهل فراست بودی دید که با او چه خواهند  
 کرد مواظقت قصاکر و تاحق تعالی بر زبان او را ند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که ابن  
 عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر در وجه شهید یافت از درجه خواری کشیدن در دنیا  
 از منصب و مال و جاه و بر سری کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس ابن عطاء  
 او را نیکوئی خواسته باشد که محتو بت این جهان در جنب آخرت سهل است نه بد محمد  
 علیه

در ذکر ابراهیم بن داؤد الرقی رحمه الله علیه

آن قبله اعیان فسد و ه اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فاک  
 خود و بانی مشقی ابراهیم بن داؤد الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از فسادهای طریقت و محرم و حساب

کرامات بود در ریاضت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقربان جنید  
 بود و از یاران ابن حنبل بود و عسری در زیارت نقل است که در ویش در بادیه  
 رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید و در ویش نگاه کرد روی بر خاک  
 نهاد و بر رفت چون در ویش در خود نگاه کرد پاره از خر قد رقی بر جامه خود دید و پشت  
 که شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن او است که گفت معرفت اثبات  
 حقست بیرون از هر چه و هم بد و رسد و گفت قدرت آشکار است و چشمها گشاده  
 است لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق بر گردیدن طاعت اوست  
 و متابعت رسول صلی الله علیه و سلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود آرد  
 داشتن از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت همت هر آدمی  
 بر قدر همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ همت نبود و اگر همت او رضای  
 خدای تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت همت او را و یاد و قوف توان یافت بر آن  
 و گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضایست و  
 گفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت  
 است تو میرسی بدلی بیخ اما مشغولی و بیخ در زیادت طلبیدن است و کفایت در ویش  
 در توکل است و کفایت تو انکار اعتماد کردن است بر املاک و حساب و گفت  
 ادب کردن در ویشان آنوقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت ما دام که در دل تو  
 خطری بود اعراض کنزایقین دان که ترا نزدیک خدای هیچ خطری نیست و گفت  
 هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای درست آنست که در غر خویش خوار است و  
 گفت پسندیده است مرا از دنیا داده خبری صحبت فراد تو مومست اولیا علیه السلام

در ذکر یوسف سبعا حمزه علیه

آن مجاهد و مرد آن مبارز میدان مرد آن خورده تقوی آن پروردگاری  
 آن مخلص محتاط یوسف اسباط از آرزو و عباد این طایفه بود و در تابعین بزرگ کسی  
 نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود نهان داشتی و  
 ریاضتی عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار  
 را دیده بود و نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و  
 خرج نکرد و بر کخرامی یافت و از مرد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال  
 برین گذشت که مرا پراهنی نوشته است نه ملکی نه عاریتی مگر خرقه کهنه دو قتی بخی  
 بر عیسی نامه نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حتمه فروخته و آن آنست که در  
 بازار از کسی چیزی می خریدند آنکس بدانکه میگفت و نوشته شود خواستی و او از برای آنکه  
 ترا می شناخت آن مسامحت از هر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را  
 بر عکس نوشته بودند و مادر کتاب معتقد چنین یافتیم و هم او بجزیفه نوشت که هرگز  
 فضایل نزدیک او دوست از کنا و بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا  
 بر کز بند او استیزا کند است و من میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما با یگانگاری  
 بود از کنا و ما هرگز درم و دنیا در دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه امید دارم  
 بخدای در دین و دنیا خویش و گفت اگر شی صدق با خدای خود کار کنیم دست نروام  
 از آنچه در راه خدای شمشیر نم و هم او بجزیفه نوشت که وصیت میکنم ترا تقوی خدای تعالی  
 و عمل کردن بر آنچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه بچکس نه بنید ترا آنجا که مراقبت کنی  
 الا حق تعالی و ساختگی کردن چیز را که بچکس را در دفع آن جلیتی نیست و در وقت فرو  
 آمدن آن پشیمانی سود ندارد و شبلی گفت که از یوسف اسباط پرسیدند که غایت  
 تو وضع وصیت گفت آنچه از خانه بیرون آئی و هرگز اینی چنان دانی که از تو بهتر است  
 و گفت اندک درع را جزا بسیار عمل دهند و اندک تو وضع را جزا اجتهاد بسیار دهند و گفت غلام

تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفیق کنی با کسی که فرود تو و بزرگ داری آنرا که  
 بالای تو بود و در رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بر آن شکر کنی و خشم فرو خوری و  
 هر جا که باشی رجوع با خدای کنی و بر تو انکاران شکر کنی و گفتی تو در راه مقام است و در  
 بودن از جهان و ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و در رفتن بجهت  
 و شایسته نجات و در شست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و  
 طلب عفت و تقصیر توبت و گفت علامت زهد و چیز است ترک موجود و ترک  
 آرزوی مفقود و خدمت معبود و ایشامبولی و صفای معنی و متغیر شدن بغیر و خیر  
 مشفق و زهد در مباح و طلب ارباب و قلت روح یعنی اسایش و گفت از علامات  
 زهد یکی آنست که بدانند که بند زهد نتواند کرد و در زهد الایمانی بخدای تعالی و گفت  
 علامت ورع و چیز است درنگ کردن در تشابهات و بیرون آمدن از شبهات  
 و تقشیر کردن و از تشویش احراز کردن و کوشش دشمن زیادت و نقصان و  
 مداومت کردن بر ضمای رحمن و از سر صفا تعلق ساختن با مانات و روی گردانیدن  
 از مواضع آفت و دور بودن از طریق عیبات و اعراض از سر مباحات و گفت  
 علامات صبر و چیز است حبس کردن نفس و استحکام درس و طاعت بر طلب  
 انس و نفی جبرع و استتلا عیت و ربع و محافظت بر طاعات و استصبار و اجابت  
 و صدق در معاملات و طول قیام در مجاہدات و اصلاح جنابات و گفت محو  
 نگر و اند شہوت را از دل مگر خوفی که مرد را بر انگیزاند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت  
 مراقبت را چند علامت است بر گردیدن چیزی که خدای آزار بر کرده است و غم کردن  
 بیکو بخدای و شناختن افزونی و تقصیر از نسبت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منتظر شدن  
 از جمله خلائق بخدای و گفت صادق را چند علامت است دل بازبان راست داشتن و  
 قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محبت اینجانی گفتن ریاست ناکر رفتن و آخرت بردن



کزیدن و نفس را بگردن و گفت تو کل را نیز چند علامتست آرام گرفتن بدو آنچه حق تعالی  
 ضمان کرده است و ایستادن بر آنچه بتورسدا از رفع و دودن و تسلیم کردن بیا کون و تعلق  
 گرفتن دل میان کاف و نون یعنی چنان دانند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است تا  
 لاجرم هر چه از کاف و نون بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از تو  
 بیرون آمدن یعنی دعوی فرعون و منی نکند و ترک احتیاج کند و قطع علائق و نومیدی  
 از خلایق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقائق و گفت عمل کن عمل مروی که او میخواهد  
 می بیند که او را نجات خواهد بود مگر بدین عمل توکل کن مروی که او معاینه می بیند که بدو خواهد رسید الا آنچه حق تعالی در این  
 برای او نوشته است و حکم کرده و گفت این پنج علامتست در نشستن در خلوت و طول وحشت از غماطلت  
 و لذت یافتن بذكر و راحت یافتن در مجاهدت و چنگ در زدن بجل طاعت و گفت  
 علامت حیا انقباض و است و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن برایش گفتن  
 و دور بودن از آنچه خوایی کرد که بجهت آن عذر خواهی و ترک خوش کردن در چیزی که از آن  
 شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش  
 حیات دنیا و یاد کردن کورستان و مردگان و گفت شوق را علامتهاست دوست  
 داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و آنها  
 گرفتن بذكر حق و بی قرار شدن در وقت نشه آلاء حق سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در  
 وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود و پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع جمع  
 کردن دست در معرفت و تفرقه متفرق گردانیدن در احوال و سخن او است که نماز  
 جماعت بر تو فرض نیست و طلب حلال بر تو فرض نیست

در ذکر ابو یعقوب ابن اسحاق النهرجوری رحمه الله علیه

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم و سلیت آن منور حال آن مطهر وصال آن شایسته مقامات

مشهوری ابو یعقوب التهرجوری رحمه الله از کبار این طایفه بود و لطفی عظیم داشت و محبت  
 و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و  
 مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وی نبود صحبت  
 عمر دین عثمان مکی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت نقلست  
 که یکساعت از عبادت و مجاهده نیا سودی و یکدم خوش دل نبود یکنبار در منا جا  
 بنالید با حق تعالی بشهرش نذا آید که یا یا یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چکار  
 نقلست که کسی با وی گفت که در دل خویش سخن سختی می یابم و با فلان شیخ و  
 فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه فرمود یکی سفر هر دو کردم زایل نشد توج فرمائی  
 یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار تو طریق تو آنست که آن ساعت که خلق به  
 خمسه بسجده روی و تصریح وزاری کنی و بگوئی خدایا در کار تو متحیرم مرادست که  
 آمد و گفت چنان کردم که او گفت زایل شد کسی دیگر با او گفت که نماز میکنم و  
 حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی  
 چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خرا در پای عقبه چون دهنی عقبه را قطع نتواند کرد  
 و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اَعُوذُ بِكَ  
 پناه میجویم از تو تو بگو گفتم اینچه دعاست گفت روزی نظر کردم کسی که در نظرم خوش آمد  
 طپا پنجه از هوا در آید و بر یک چشم من زد که بد و نکریسته بودم و کور کرد آوازی شنوادم  
 که یک نظر را طپا پنجه اگر زیادت نکریستی زیادت زدیمی گفت دنیا دریاست و کنار آه  
 آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هرگز اسیری بطعام بود همیشه  
 گرسنه بود و هرگز اتوانگری بال بود همیشه در دیش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند  
 همیشه محروم بود و هر که در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه مخدول بود و گفت زوال نیست  
 نعمتی را که شکر کنی و پایداری نیست آنرا که گفزان آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسید از

ن  
 که بگریستی  
 طپا پنجه  
 دعا یا پناه آخرت را قطع نتوان کرد الا اول

یعنی با نزدیک او نعمت کرد و در جا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست و کم  
 گفتن و کم خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود بخی باقی شود  
 لا جرم هیچ نامش نخواهد الا بعد فادحی الی عبده ما اوحی و گفت هر که در عبودیت  
 استعمال علم رضا کند و عبودیت در فنا و تقا و صحبت ندارد او مدعی کذابت است و گفت  
 شادی در نتیجه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگری شادی نزدیک بودن  
 بخدای و دور بودن از خلق سیئوم شادی یاد کرد خدای و فراموش کردن خلق و نشان  
 آنکه شادی بخدای بود بجهت خیر است یکی آنکه همیشه در طاعت و شستن بود و دوم آنکه دور  
 باشد از دنیا و اهل دنیا سلوم آنکه با سیاست خلق از و بفریاد که هیچ چیز یاد نکند با خدای مگر  
 آنچه خدایر باشد فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد و گفت عارف ترین  
 بخدای آن بود که بجز تر بود و خدای و گفت عارف بخی نرسد مگر دل بریده کرده اند از همه  
 چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده باشد یکی از وی پرسید که عارف  
 در هیچ چیز تا سلف خورد خیر خدای گفت عارف نه بنید هیچ چیز بخیر خدای تا بر آن سلف  
 خورد و گفت بکدام چشم نگر و گفت بچشم فناء و زوال و گفت شاهده آرد و اح تحقیق است و  
 شاهده قلوب تحقیق و گفت جمع عین هست آنکه جمله اشیا بد و قایم بود و تفرقه  
 صفت خلقت از باطل یعنی هر چه دون حق است باطل است به نسبت بحق و هر صفت  
 که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه آنست  
 که از آن علم پراکنده شد و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق متوکلان بر خداوند است  
 میرسد بعلم خدای بدیشان و برایشان می رود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب  
 آن مشغول و رنج کش و گفت متوکل بدستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق  
 بر گرفته باشد شکایت کند از آنچه بد و رسد و ندوم کند کسی را که منع کندش از صحبت آنکه  
 نه بید منع و عطا الا از خدای تعالی و گفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل در آنوقت

که او را گفت هیچ حاجت و ارایی گفت بتو زبر که از نفس خود غایب بود و خردای هیچ  
 چیزی را نمی دید و گفت اهل تو کل را در حقایق تو کل او قالی است در غلایات که اگر در آن  
 غلایات بر آتش بر و نه خبر نیاید و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازد هیچ ضررت  
 به ایشان نرسد و اگر تیر ایشان زنند و ایشان را بجر و حرح کرد اندام نیابند و نیز وقت  
 باشد که اگر شیه ایشان را بجز ذبترسند و مانند حرکتی از جای بروند و از او پرسیدند که طریق  
 بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال  
 کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول تلك امة قد خلعت  
 لها ما كسبت پس با خرز فرات قلوبست بودایع حضور از آنجا که همه را خطاب  
 کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خرد داده است  
 كما قال عز وجل الست بر تكبر قالوا بلی والله علم

در ذکر سمنون محب رحمه الله علیه

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح و صبا  
 آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمه الله علیه در شان خویش بکار بود  
 و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و زموزی عجیب  
 غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ بزرگی او مقرب بودند و او را از هون محبت سمنون  
 محب گفتندی و او خود را سمنون کذاب خواندی و صحبت سری سقطلی یافته بود و آن را  
 حبید بود و او را در محبت مذہب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و  
 بیشتری از مشایخ این طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او می گوید که محبت اصل  
 و قاعده راه خداست و احوال و مقامات همه بر نسبت با محبت بازی اند و در محلی که طالب  
 اند از شناسد زوال بر آن روانا شده و در محل محبت مادام که ذات موجود بود نقلست که

شفیقه

نادر

آن وقت که از حجاز می آمد اهل فیداورا گفتند که از بهر ما مجلس کوی بر منبر شد و سخن گفت  
 شمع نیافت روی بقنادیل کرد و گفت که با شما میگویم سخن محبت در حال آن قدمها  
 همه در حرکت و رقص آمدند و بر هم زدند تا هر باره باره میشدند و می افتادند **نقل است**  
 که یکبار از محبت سخن می گفت مرعی از هوا درآمد و بر سر او نشست و پس از سر او فرود آمد  
 و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار بر زمین نشست و خدائی  
 منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بقنادیل و بر **نقل است** که  
 در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن دختری در وجود آمد چون  
 سه ساله شد سمنونج را با او پیوندی عظیم پیدا آمد همان شب قیامت را خواب دید  
 و دید که علمی را نصب کردندی از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن علم  
 جمله عرصات را فرو گرفت و دسمنونج پرسید که این علم کدام قوم است گفتند آن  
 مجبان آن قوم که **مُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ** در حق ایشانست سمنونج خود را در میان ایشان  
 انداخت یکی سیاه که او را بیرون کند سمنونج فریاد برآورد که آخر چرا بیرون میکنی  
 گفت تو از بنقوم هستی گفت آخر مرا سمنونج محب گویند و حق تعالی از دل من میداند  
 در حال طغی او از داد که تو از مجبان بودی و لیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نام  
 تو از جریده مجبان محو کردندی سمنونج هم در خواب فریاد برآورد و گفت بار خدا ما اگر آن  
 طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه بردار در حال از خانه فریاد برآمد سمنونج از  
 خواب بیدار شد و گفت چه بوده است گفتند دخترک از نام در افتاد و بر **نقل است**  
 که یکبار در مناجات میگفت الهی در هر چه مرا بیا زناسی در آن راستم مایی و در آن تسلیم  
 کنیم و دم نزنم در همان شب دردی بروی مستولی شد چنانکه جاننش بر خاست آمد و او  
 دم نمیزد و آه نمی کرد با یاد همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد  
 و فغان تو تا روز بختیم و او هیچ فریاد نکرد و بود اما صورت حال او بر صورت او کبوش



انما نسئم ویدوان دیدن طاعت ایشان بر من کران آمد سخن اوست که هر که گماند که  
 فضل او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد و هر که  
 اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی  
 قل بفضل الله ورحمته فذلك فليفرحوا وگفت آرام گرفتن اسباب در دل  
 منقطع گشتن از اعتماد کردن بر نسبت الاسباب است پرسیدند که بنده چه چیز دوستی  
 خدای تعالی حاصل کند گفت به شمنی آنکه خدای آنرا دشمن گرفته است و آن دنیا است  
 و نفس و گفت اصل توحید سه چیز است شناختن خدا را بر بوبیت و اقرار کردن ظاهرا  
 بوحده اتیت و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف صید معرفت که معرفت او را  
 صید کرده است تا مگر مش گرداند در خطر ه قدس نشاند و گفت درست کردن  
 معاملات به توحید است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص در وی و گفت مخلص  
 چون دل بجز و هسکوت باشد و چون بخلق و به نکریت و گفت تصوف حسن  
 خلق است و گفت تصوف حالست که غایب گرداند صاحب از آنکه گفت یکی  
 دی بر دنجای ذوالمنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست تیر و گفت  
 این نهی است همه چه بهرل قطعا استخیر نباید گردانید و گفت غریزین است  
 فقر آن بود که با فقرانشید پس چون منی که فقر از فقیر چه اگر در داند که از غنی خالی نیست  
 نقل است که بعضی از اصحاب از او وصیت خواستند گفت پیش کسی بود که  
 او شمارا بهتر از من باشد و مرا یکی باز گذاردید که باز شما باشد و الله اعلم بالصواب

اینست از حدیثی که در کتاب  
 است از امام جعفر صادق علیه السلام  
 که فرمودند که هر که  
 در دنیا دنیا را دوست دارد  
 در آخرت با خدا دور است  
 و هر که خدا را دوست دارد  
 در آخرت با خدا نزدیک است  
 و هر که خدا را دوست دارد  
 خدا او را دوست دارد  
 و هر که خدا را دوست دارد  
 خدا او را دوست دارد

و این همتی است  
 همیشه بخدا یاد میرسد  
 آنچه که در دنیا

در ذکر ابو عبد الله محمد بن محمد فضل رحمة الله علیه

آن نمکن بگرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقائق آن مقبول طوائف آن  
 مخصوص لطایف آن در مغز عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل رحمة الله علیه از کبار

شیخ اهل خراسان بود و سوره بجه دور ریاضت و قنوت بی نظیر بود و مرید حضرت بود  
 و نزد شیخ را دیده بود و ابو عثمان جبری بد و میلی عظیم بود چنانکه یکبار نامه بد و نوشت که عطا  
 تفاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی کرد و از او عمل محروم  
 کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کرد و از سیرت مآل او را صحت صالحان  
 روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم کرد و از ابو عثمان جبری گفت که محمد <sup>صلی</sup>  
 بنجی سیرت مبرر است و هم ابو عثمان گفت اگر قوی داشتی در پناه محمد <sup>صلی</sup> شدی تا ستر  
 من بیدار اوروشن و صافی شدی و او از اهل بلخ جنایهای بسیار دید و زمان  
 طعن دراز کرد و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بد کرد و گفت ای صدق از ایشان  
 باز گیر **نقلست** که از و سوال کردند که سلامت صد و پنجاه حاصل آید گفت  
 ایستادن بر حق یقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم یقین دهند تا علم یقین  
 مطالعه عن یقین کنند تا اینجا سلامت صد و تا تحت عن یقین نبود علم یقین  
 نباشد که کسی را که بکعبه بر نه هرگز او را علم یقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم یقین  
 بعد از عن یقین تواند بود که آن علمی که پیش از عن یقین بود آن بهمت بود و چنان  
 و از اینجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم یقین پیدا آید علم یقین مطالعه  
 اسرار و حقایق عن یقین توان کرد و شالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد  
 و بزرگ شده ناکاه او را از چاه بیرون آرند در آفتاب متحیر گردد و مدتی در آن دین  
 ثابت نماید تا آفتاب دیدن نکند و چنان شود که آفتابش علمی پیدا آید که بدان علم  
 مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از آنکس که بهوار خود بخانه او شود  
 و زیارت کند چرا قدم بر همانند نهد و رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صافی  
 شود از همه بلاها و غایب گردد از همه غلظت و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای  
 نفس و گفت چون هر یک گوشه خاطر در دنیا بگذرد تو پیش در روی منکر که او مرید طریقت

سار سردا  
 شود و مرید  
 نسبت  
 در کتب  
 از این  
 در کتب  
 از این  
 در کتب  
 از این

و گفت



وگفت اسلام چهار چیز است که هر کس از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بد آنچه و اندوختن آنکه  
 عمل نکند بد آنچه نداند سیوم آنکه بخورد آنچه بداند چهارم آنکه مردمان را منع نکند از آموختن علم و  
 گفت علم سه حرف است عین و لام و میم عین علم است و لام عمل است و میم مخلص  
 هست در علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای <sup>العفت</sup>  
 و بار عفت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محنت ایشانست و آن چهار معنی  
 است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان و دویم انسی عظیم گرفتن بگریختن  
 سیوم قطع اشغال و از هر قاطع که نسبت باز بر بدن و چهارم او را بر خود برکزدن و بر هر چه  
 غیر است چنانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان اباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم  
 و ازواجکم و عیسرکم الی قول احب الیکم من الله و رسوله و صف <sup>محبان</sup>  
 حق اینست که محنت ایشان بر معنی ایشان بود بعد از این معاملات ایشان بر چهار منزل  
 رود یکی محنت دویم هیت سیوم چیا چهارم تعظیم و گفت ایشانرا بدان بوقت بی نیازی  
 بود و ایشان جوان مردان بوقت حاجت و گفت زهد در دنیا ترک است و اگر توانی  
 ایشان کنی و اگر نتوانی خوار داری

در ذکر ابوحسن بنی بوعلی رحمه الله علیه

نوشته

آن صادق کار دیده آن مخلص بارگشته آن موحد یک رنگی شیخ ابوالحسن بنی بوعلی رحمه الله  
 علیه از جوانان خراسان بود و محترم ترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ در طریقت و  
 در تحریک قدیمی ثابت داشت و ابو عثمان بن عطاء و جریری را و ابو عمر و مقصنی را دیده بود  
 و سالها از بو شیخ برفت و در عراق می بود چون باز آمد برزند قنوب گردند از آنجا به شام  
 رفت و عمر آنجا گذشت چنانکه بزهد موسوم گشت نقلست که روستائی خری  
 کم کرده بود و میامد و من ابوالحسن بگرفت که خرمن تو در دیده ابو الحسن گفت ای جوان <sup>خلط</sup>  
 مرد